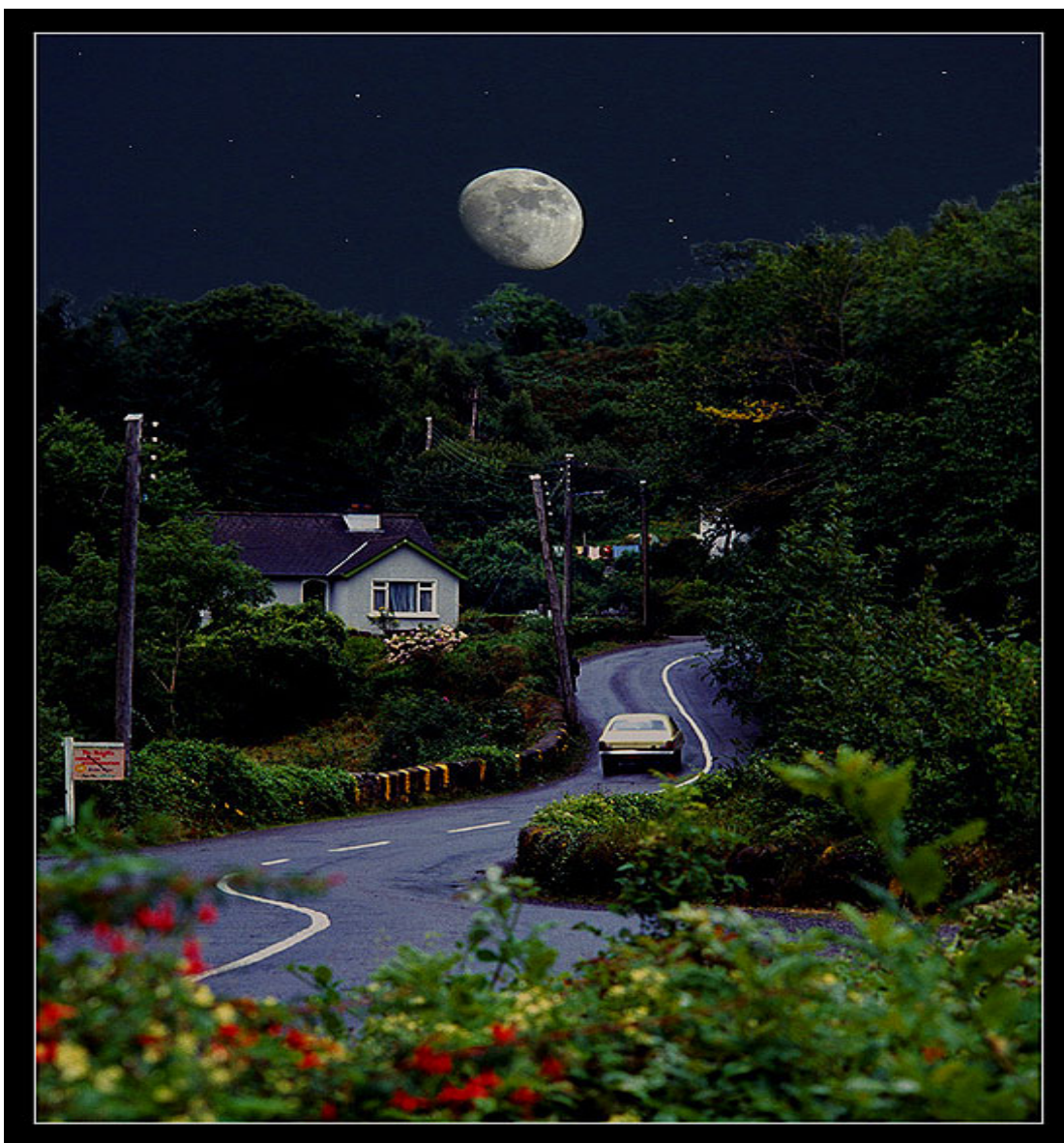


شب کمدی



سیاوش حبیبی

فهرست

- 1- شب کمدی (طنز) 3
- 2- سلامت خرس (هذیان های تنهایی) 11
- 3- من و شب (قطعه ادبی) 18
- 4- من یک روحم (قطعه ادبی) 20

تقدیم به تمام دوستان خوبم در کتابناک

شب کمدی

عجیبه ، چرا امشب خوابم نمی بره ؟ نکنه مریض شدم ، خودم بی خبرم ، ولی نه ، آدم وقتی از صبح تا شب ، سگ دو می زنه مریض که نمی شه ! بالاخره سگ دو زدن هم خودش یه نوع ورزشه ! ورزش هم که مایه سلامتیه ! پس چرا خوابم نمی بره ؟

عاشق که نیستم ، این یکی رو مطمئنم ، به قول دایی یا نمی دونم خاله که می گفت : گشنگی (گرسنگی به لهجه اصفهانی !) نکشیدی که عاشقی یادت بره ! یا یه چیزی در همین مایه ها

امشب عجب هوای خویبه ، جون می ده آدم تو یه همچین هوایی بمیره ، خاک بر سرت این هم یعنی مزه بود ترکوندی ، خوبه برا خودم یه جوک تعریف کنم . . . ولی نه اینا همش دیوونه بازیه ، کاش یه نفر برام قصه می گفت ، هی . . . یاد مادر بزرگ به خیر ، وقتی قصه می گفت یه کلمه هم از حرفاش نمی فهمیدم خیلی کوچیک بودم ، ولی گرمیِ صداش و حالت دوست داشتنیِ صورتش ، حتی حضورش ، دلچسب و شیرین بود . . . چه کیفی داشت . . . حیف ، کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم . . . نمی فهمیدم کی صبح می شه ، کی شب ، کی باید خوابید ، کی باید بیدار شد . . . کار چیه ، اداره کجاست ، مریضی چیه ، غصه چیه ، فکر چیه . . . خدا بیامرزدت مادر بزرگ ، گوشت به خاک ، بزرگ که شدم فهمیدم خیلی حقه باز بودی ! فقط فکر خودت بودی ، فکر سلامتی ، فکر پولها ، فکر اینکه آب از آب تکنون نخوره و اوضاع به همین منوال که هست طی شه . . . امورات تو بگذره ، گور بابای نوه هات که بی زن و زندگی و بیکارند ، گور بابای بچه هات که خونه ندارن ، ولی خوب با همه زرنگی و حواس جمعی آخرش مردی ، ولی باز هم خدا بیامرزدت ، خدا را چه دیدی ، شاید ما هم امشب افتادیم ، همسایه بغلی مُرد !!! هه هه

خنک . . . مرده شور این بچه های همسایه را بیرن همش تقصیر اینهاست ، تا بوق سگ فوتبال بازی می کنند . نمی دونم چیزی که گیرشون نمیداد این همه انرژی را از کجا میارن . خبر مرگت ، بازی می کنی دیگه چرا مته سگ زوزه می کشی

نه بابا ، دور جون سگ ، حیوونها هم سر شب می خوابن ! نمی دونم اینها دیگه چه جونوری هستن
خوبه بلند شم دیازپام بخورم . ولی نه یه وقت معتاد می شم ، توی فامیل فقط کم مونده من معتاد شم .
قیافه مامان دیدنیه اگه ببینه من دارم سیگار می کشم طفلی سخته می کنه ، ولی نه اینقدر بدبختی کشیده
بزار از جانب بچه خیالش تخت باشه ، هر چند اونم مٹ من دیوونس ، شرط می بندم اون هم داره توی رختخواب جون می کنه ، یعنی داره به چی فکر می کنه ؟ به دو تا پسر نره غولش که هنوز زن نگرفتن یا به شوهرش که توی شرکت اصفهان ول ، خیابونها را متر می کنه ؟
هی ، خوش به حال خواهرم ، مطمئنم مٹ گاو راحت خوابیده ! کاش اون دیگه به این مرض بی خوابی مبتلا نشه .

آخی ، انگار خبر مرگشون فوتبال تموم شد ، دیگه فکر کنم بشه خوابید .
هی چه خوش خیال ، تازه رفتن پای برنامه نود ! خبرت صداش را کم کن ، انگار کرن ، شاید هم خرن نمی شنفن که ، هر قدر دلت می خاد ناسزا بگو ، دلت خنک شه ، تو هم بی حالی اگه راست می گی و جیگرش رو داری برو در خونه قیمه قورمشون کن ، ولی نه بابا ، مامان سخته می کنه ، مردم دار باشین ، سنگین و رنگین باشین هه ، مامان باید فیلسوف می شد اشتباهی مامان شد . . . البته اگه بابا شده بود

وضع ما بهتر از این شده بود . عقلش بهتر از بابا کار می کنه . بابا فقط فکر خوردن و خوابیدن و اینکه مته

مادر بزرگ ، آب از آب ، تکون نخوره . ولی مامان باز هم سرش تو کتابه ...

هی خوش به حال خواهرم ، حتماً داره خواب می بینه جهیزیه اش کامل شده ... هی ... اگه توی

خواب چنین اتفاقی بیفته ... خوبه بلند شم یه پارچ آب خالی کنم روی سرش ... هه هه هه ... آرام

بخند ابله ، تو که جرات خندیدن نداری نمی خاد غلط زیادی بکنی ...

انگار برنامه نود هم تموم شد حتماً حالا می خان شام بخورن یا براشون مهمون می رسه ... اوخ اوخ

عجب سر و صدایی ، اشتباه کردم ، مته اینکه دعواشون شد ... مته سگ به جون هم افتادن ... بابا یه

تیکه استخون رو یه جوری با هم قسمت کنین ... بخدا این شهرداری دیوونس اینهمه راه رفته تا آفریقا

برای باغ وحش حیوون خریده . بابا داخل کشور اینهمه استعداد و منابع خدادادی هست کجا میرین خارج

، همینها را بزارین پشت ویتترین ، هم مردم راحت می شن هم مشکل بیکاری حل می شه ...

باباشون طفلکی ها رو کشت . های های آخی ... بزن هان خوب شد ، های دلم خنک شد ، اما عجب

می زنه اگه خارج بود می رفتم انجمن حمایت از حیوانات . مثل خر عربده می کشن . های دلم خنک شد

محکمتر بزن ...

خدا لعنت کنه تلویزیون رو ! تموم آتیشها از گور تلویزیون بلند می شه ، مردم رو از خواب و درس و

مشق و خونواده و کار و همه چیز انداخته ، شرط می بندم خر دجال که می گن همین تلویزیونه ، از بس

خوب تحفه ایه ، تا صبح هم برنامه داره ...

بس کن دیگه ، مته پیرزنه اینقدر غر نزن ، بچه های در به در که نمی تونن همش درس بخونن ، خودت هم تا چند سال پیش یا بازی می کردی یا پای تلویزیون بودی . . . هه... تا دو دقیقه پیش به خون اونها تشنه بودم حالا که صدای گریه اومد دلم براشون سوخت . . . کاش اینقدر دلرحم نبودم . نمی دونم چرا دلم اینقدر زود می سوزه . . . باید روزی دو تا قاشق پنجه نسوز بخورم . . . بی مزه دوباره مزه ترکوندی . . . خدایا چرا امشب اینقدر فکرهای چرند و پرند می کنم من اصلاً باید می رفتم یه شغل شبکاری . . . تاکسی تلفنی ، بیمارستانی ، گشت صد و دهی ، نگهبانی ، یا اصلاً عابد می شدم تا صبح نماز می خوندم یا نه اصلاً بهتر بود دزد می شدم اصلاً دزدی و شبکاری با هم مترادفند . . . دوباره مزه پروندم . . . خوبه بلند شم برم توی کوچه ها . . . ولی نه شانس که نداریم یه وقت دزدی می شه تا میایم ثابت کنیم کارمندیم و بی گناه ، یه کتک مفصل می خوریم . . .

خدا لعنت کنه شهرداری رو تازه داشت چشمهام گرم می شد ، ساعت 2 نصفه شب چه وقت آشغال بردنه . . . جالبه زنگ بزنه انعام بخاد . . . قیافه مامان خیلی دیدنی می شه ، نترس اگه همینطور بگذره 4 روز دیگه زنگ هم می زنه . . .

می ترسم صبح ساعت زنگ بزنه ولی بیدار نشم از سرویس جا بمونم دوباره باید کلی کرایه ماشین بدم تا اداره . . . لعنت به اداره شب تا صبح خواب پرونده می بینم چند بار خیز گرفتم خودم رو آزاد کنم از این خراب شده فرار کنم ولی مامان نگذاشت . . . اول چاه رو بکن بعد منار رو بدزد خوب راست می گه ولی می ترسم آخرش دیوونه بشم . . . خوبه یه بسم الله بگم دست به دامن خدا بشم شاید خوابم برد . . . ای ابله ، سر خدا می خای کلاه بگذاری . . . حتماً خدا می گه : کور خوندی هر وقت به مشکلی بر

می خوری یاد من می افتی من هم چقدر احمقم ! خدا با اون همه کبکبه و دبدبه اون بالا نشسته بینه مثلاً
من دعا کنم خوابم بیره ... خدا بالاتر از اینها رو هم کاری نداره .. اینهمه آدم هر روز این طرف و اون
طرف دنیا کشته می شن ، این همه قحطی ، ظلم گرسنگی ، فقر اونوقت خدا بیاد کاری کنه که جنابعالی
خوایش بیره ، می خام صد سال سیاه خوابت نبیره ، اصلاً حالا که پروگی کردی به ازراییل دستور می دم
بیاد جونت رو بگیره ... خدایا قربونت برم ما یه غلطی کردیم ... اصلاً امشب بخاطر گل روی تو هم که
شده نمی خوابم ... بسه بسه دیگه نمی خاد چاپلوسی کنی خدا از این یکی بیشتر بدش میاد ... تو هم
نوه همون مادر بزرگی ... کی می خای دست از حقه بازی برداری ... راستی می گن هر کی هر طور
باشه توی برزخ روحش همونطور می شه مثلاً آدم حقه باز شکل روباه می شه ... حتماً آدمهای باهوش
مثل جغد می شن هه هه هه ... راستی اگه جغد شده بودم مشکل خواب نداشتم ولی جغد روزها
می خوابه شانس که نداریم اونوقت روزها خوابم نمی برد ... ولی انگار روزها ساکت تر از شبهاست ...
این دیگه چیه روی دیوار ... عجب گربه سیاهی ... عین خرسه ... چقدر چاق و چله اس ... اگه چین
بود امانش نمی دادن سریع باهاش یه سوپ گربه خوشمزه درست می کردن یا اگه آمریکا بود می گرفتن
می فروختنش ... نصفه شبی رو پشت بوم چه غلطی می کنه ... حتماً بی خوابی زده به سرش ...
خوش به حال گربه ها توی همه خونه ها سر می کشن ، از همه جا با خبرن ، اصلاً خودش یه نوع تنوعه .
.. آدم خسته نمی شه (هه آدم ؟) حالا باز هم خوبه نمی تونه حرف بزنه و گرنه چه افتضاحی می شد
مثلاً خونه هایی که ماهواره دارن را به پلیس ، لو می داد اونا هم یه تیکه گوشت بهش جایزه می دادن یا از
این طرف حق السکوت می گرفت . مثلاً می گفت باید زمستونها یه اتاق با روزی سه پرس گوشت بدین تا

خفه شم . . . هه چه خوش خیال . . . روز دوم توی غذاش سم می ریختن ، اینطوری نسل گربه ور می افتاد . . .

انگار راستی راستی زده به سرم . خوبه بلند شم یه دوش بگیرم تمدد اعصاب پیدا کنم ولی نه بقیه بیدار می شن ، اصلاً خشکسالیه . . . بیخودی بهونه نیار یه کلمه بگو حالش رو ندارم خودت رو راحت کن . . . شرط می بندم بچه های همسایه با اون همه کتک که خوردن راحت مته گاو خوابیدن کاش بابامون ما رو هم می زد . . . هی این ندونم کاریهاش از صد تا کتک بدتره آخه آدم حسابی این خراب شده کجا بود ما رو آوردی . . . البته از یه کارگر بازنشسته دیگه چه انتظاری داری . . . با این حقوقهای عالی . . . به عجب شب کمدی شده این گربه ها چه مرگشونه ، ای بی پدر اگه بابا داشتی می اومد کتک می زد . . . خوبه بلند شم اون پارچ آبی که می خاستم خالی کنم سر خواهرم ، پاشم به این گربه ها . . . به اینا که دیگه زورم می رسه . . .

اما نه ولشون کن بزار بقیه هم بیدار شن ما که خوابمون نبرد بزار بقیه هم نخوابن . . . خودمونیم ما هم خیلی رذلیم اگه یک نفرمون نابود شه آرزو می کنه بقیه هم نابود شن . . .

چقدر تشنمه . . . این بی خوابی بد مکافاتیه . . . همه چی به مغز آدم میاد به جز خواب . . . خوبه بلند شم از همون پارچ کدایی آب بخورم . . . هه چه فکر مسخره ای به مغزم رسید . . . خوبه فردا شایعه کنم هرکی به گربه ها آب پاشه بعد هم از اون آب بخوره همه ی دردهاش خوب میشه ! هه هه هه . . . اما نه ، باید بگم اگه کسی چهل شب به گربه ها آب پاشه شب چهل و یکم پولدار می شه !!! هه هه هه اینجوری

مشکل سر و صدای گربه ها هم حل می شه . . . خودمونیم دارم کمکم مته پیر زنها میشم ، اولش غر می زدم ، حالا هم که دارم خرافات می بافم . . . طفلکی ، فکر کنم پیرزنها هم شبها خوابشون نمی بره . . . ولی مادر بزرگ خدایا مرز که خوب می خوابید . هی . . . توی همه کارها زرنک بود اما عجب زندگی راحتی داشت شرط می بندم حالا هم اون دنیا راحتی . . . ولی فکر کنم شب اول قبر پدر ما رو درآرن . سالی که نکوست از بهارش پیداست . . . وقتی روی رختخواب گرم و نرم خوابت نبیره زیر یک خروار خاک و خل خوابت می بره . . .

راستی یعنی اون دنیا هم خواب و بیداری داره . . . ولی فکر کنم هر چی شده بودیم بهتر از آدمیزاد بود این دنیا که راحت نیستیم اون دنیا هم که اول سین جین و بگیر و ببند کاش درخت شده بودم . . . یا گربه . . . یا خرس شده بودم شش ماه سال رو یه کله می خوابیدم . . . یا خرگوش می شدم هر وقت دلم می خواست خودم رو به خواب خرگوشی می زدم . . .

اصلاً فکر کنم هر چی آدم باهوش تر باشه بدتر خوابش می بره فسفر زیادی فکر زیادی می آره فکر زیادی هم نمی زاره بخوابی . . .

جناب دکتر بسه دیگه اگه راست می گی یه چیزی بخور خوابت ببره . . . راستی خوبه برم پیش دکتر . . . اما نه دکتر هم دیازپام می ده و باز همون قصه اعتیاد و مامان و غیره و غیره . . .

خوبه برم پیش روانپزشک . . . ای احمق مواظب باش اگه مردم بفهمن زن که سهله پیرزن هم بهت نمی دن . . . نمی دونم چرا امشب هی این کلمه پیرزن به مغزم میاد هه حتماً عاشق شدم . . . بی مزه . . . خوبه به

جای دختر یه پیرزن پولدار بگیرم یه محله آروم بالای شهر آخی راحت بخوابم ولی پیرزنها خیلی حرف می زنن خوابش که نمی بره تا صبح می خاد ور بزنه ...

... انگار صدای ماشین عروس میاد چه سرو صدایی ... الهی جونم مرگ شین ... خیلی غلط مهمی می خاهین انجام بدین که همه هم باید بفهمن ... مته من یه بدبخت دیگه اضافه می شه به دنیا هی هی داری حسودی می کنی ، خودت عرضه نداری دیگه حسودی نکن ... عجب ، مته پیرزنها نفرین هم کردم ... نه بابا کجا جونم مرگ بشین الهی به پای هم پیر شین اینجوری دمارتون بهتر در میاد اگه جونم مرگ شین که راحت می شین ... آدم که نباید به این راحتی ها بمیره باید مریض بشه ، غصه بچه بخوره ، بیخوابی بکشه ، بدهکار بشه ، بی خونه ، و خلاصه میون همین مردم بی فرهنگ پیوسه و بعد اگه شانس آورد بمیره ... آره بوق بزن بالاخره بی فرهنگی و بی شعوری رو را باید یه جوری نشان داد نمی گه یکی مریضه ، یکی بچه کوچیک داره یکی هم مته من دربه در کله سحر باید بره اداره یا کارخونه ...

ول کن بابا بی خیال ، اگه خواستی حرص بخوری دیوونه می شی فقط من توی یه چیز موندم تعجب من اینه چرا مردم ما چیزهای بد رو خیلی زود از هم یاد می گیرن ولی چیزهای خوب رو نمی فهمن ... البته خودمونیم کسی که اینجا نیست تو هم که ادعای لیسانس و کارمند و فرهنگ می کنی هر جا پای منافع خودت باشه همه چیز یادت می ره مثلاً همین دیروز با دوچرخه توی پیاده رو چه غلطی می کردی ؟ ... خوب دیگه ، انگار همه جا ساکت شد آخی چشم (چشمهایم !) داره گرم می شه ... اما نه صدای اذون میاد ، به ، صبح شد ... لعنت بر شیطون ... بلند شم برم بقیه چرتم رو توی اداره بزنم ...

80/9/14

سلامت خرس

درهم بود . اوایل کمی گیج می شد ولی حالا همیشه منگ بود و از خود بیخود . ناخودآگاه نگران بود که مبدا دیوانه شود . بقدری باهوش بود که فکرش را نمی کرد روزی دیوانه شود . ولی حالا نگران بود . کم کم می فهمید آشوب یعنی چه ، آشفتگی ، پوچی ، بی هدفی ، همه آنها را ذره ذره می چشید . به خودش می گفت : عقل زیادی مایه دیوانگی است . کسی که همه چیز را به خوبی می فهمد آدمی که ریزترین و عمیق ترین چیزها از نظرش پنهان نمی ماند ، روحش رنجور می شود و لحظه به لحظه به مرز جنون نزدیکتر .

مشکل دیگری هم بود . او پول کم داشت . به همه چیز می توانست عادت کند به جز دو چیز . یکی فقر و دیگری آدمهای عوضی . این دو تا را به هیچ وجه نمی شد تحمل کرد .

بعضی اوقات ترسش از مرگ پاک می ریخت و آرزو می کرد عزرائیل او را برای مدت مدیدی در آغوش بگیرد . گاه زیباترین حالات با شنیدن کلمه مرگ به او دست می داد . ولی بعد از خود می پرسید از کجا معلوم اوضاع آن طرف بهتر باشد . و مگر نه اینکه آن دنیا ادامه همین دنیاست .

و اینجور سئوالهای پی در پی پیرامون هر موضوع و پاسخهایی که خود او پیدا می کرد بر شدت فرسودگی او می افزود .

براستی اگر کسی با خودش زیاد سؤال و جواب کند دیوانه می شود . " سلامت خرس " خوش به حال آدمهای نفهم و خر . هر چند که من یک ثانیه از عمرم را با تمام عمر آنها عوض نمی کنم . آدم بداند و

بفهمد و بعد ذره ذره بسوزد و آب شود بهتر از نفهمی است . ولی ایکاش اینقدر وسواسی نبودم . بدترین وسواس وسواسیهای فکری است . وسوسه در این سوالها و جوابهای بی سرو ته . خدایا چکار کنم .

و این چنین زمان به سرعت می گذشت . دیگر افسوس گذشت روزها را نمی خورد . همه چیز در نظرش تکراری و مسخره می آمد .

رفتگری که هر روز کوچه ها را جارو می زد . خوردن صبحانه ناهار و شام ، سلام خداحافظ ، چطوری ، حالم خوبه . سرویس اداره صبح برو عصر برگرد و . . . همه چیز تکراری و کلیشه ای ! انگار خودم هم مثل یک قطعه چوب خشک شده ام . روح در تکرارهای بدون لذت و فهم چه راحت پوک می شود . دیگر از چیزی لذت نمی برد . نه تلویزیون و نه فیلم و نه غذاهای لذیذ . ولی اندکی از مطالعه لذت می برد و از نوشتن هم .

موسیقی خیلی عجیب بود تمام آنچه او نداشت در موسیقی بود . توازن ، تناسب ، نظم هدف و آرامش ! حتی تضادها هماهنگ عمل می کردند . فقط موسیقی می توانست روحش را نوازش دهد و می ترسید کم کم این یکی را هم از دست بدهد .

فکر می کرد روحیه اش متلون شده است . روزی یک نفر به او گفت "تو دمدمی مزاجی" راست می گفت . ولی تقصیر من چیست . وقتی می فهمم یک فکر و یا یک روش بهتر است براحتی ایده و تفکر قبلی خودم را عوض می کنم . تعصب احمقانه روی یک شخص یا عقیده خاص ندارم . هرگاه به چیز بهتر و کاملتری می رسم چیزهای قبلی را پاک دور می ریزم و روز به روز می بالم و رشد می کنم . مثل خزه

به یک تکه سنگ نمی چسبم . البته اینجوری خوب نیست ، آدم ، ثبات عقیده و ثبات شخصیت پیدا نمی کند . ولی من اصولاً از ثبات و آرامش خرس و اینجور چیزها متنفرم . ثبات ، جزیره امن ، خط کشیده و صاف ، همه چیز ، دقیق جای خودش . مثل زن های وسواسی که هر چیزی را در جای مخصوصی نگهداری کرده و عزیزتر از فرزندشان از آنها نگهداری کرده و حتی زورشان می آید از آنها استفاده کنند . بگذریم . . . هر چه درباره دیگران کمتر فکر کنی راحت تری .

گاهی حالت وجد و سرور به او دست می داد . نمی دانست چرا همینطور الکی خوشحال می شود . عاشق زمین و زندگی می شد . یکاش می شد هزار سال عمر کنم ! اصلاً یکاش نمی مردم !! زندگی خیلی زیباست و فقط بیماری بد است .

دوست داشت از لحظه لحظه زندگی نهایت استفاده را ببرد . یک لحظه خوشحال ، یک لحظه غمگین ، یک لحظه شوخ ، یک لحظه عبوس . نکند دارم دیوانه می شوم . یا شاید هم شده ام . فکر می کنم دیوانه ها چنین حالاتی دارند .

خودش هم از دست خودش خسته شده بود . ولی خوب اینها علامت جنون نیست . روح آدم که یک قطعه سنگ نیست ، مثل دریاست لحظه ای طوفانی ، لحظه ای آرام و خیال برانگیز . نمی شود که همیشه یکجور بود " ثبات خرس " هه عجب اصطلاحاتی اختراع می کنم . اصلاً آنهایی که همیشه خوشند یا همیشه عبوس ، آنها دیوانه اند ، آنها مثل یک قطعه چوب خشکند ، آنها مشکل دارند . دوباره رفتم سراغ دیگران . به تو چه مربوط که دیگران چگونه اند ؟ اصلاً از بس درباره دیگران کنکاش کردی به این روز افتادی . به تو چه که فضولی مردم را می کنی .

بد مکافات می است . آدم تنها در دنیای درون خودش فرو می رود ، اگر هم با دیگران رفت و آمد پیدا کرد مرتب می نشیند و درباره دیگران قضاوت و کنکاش می کند .

شبها این افکار بیشتر در مغزش ورجه ورجه می کرد . ایکاش می شد مغزم را مثل یک مزرعه از این علفهای هرز پاک کنم . با یک چنگک ، چه قساوتی . از اینکه گاه تا چه حد وحشی می شود تعجب می کرد و حتی از خودش کمی می ترسید . روحم چه آشفته و سیاه شده ایکاش می شد در دریایی عمیق فرو می رفتم و پاک پاک می شدم آسوده و راحت آزاد و شاد . آنگاه سبکبال به سوی آبی آسمان پر می کشیدم خدایا خسته شدم کمکم کن .

* * *

چرا ازدواج نمی کنی ؟ این سوال را در سالهای اخیر زیاد می شنید . و هر بار یک جواب عجیب و غریب و تازه می داد .

پول ندارم . خانه ندارم . من قراردادی هستم ممکن است بیکار شوم . دخترها لوس و نر شده اند و من حال بچه بازی ندارم . حیف پول نیست خرج چیزهای الکی شود . حوصله بچه را ندارم چشمم که به بچه می افتد قاطی می کنم ! ما عرضه اش را نداریم ازدواج اولش جالب است هر چه رو به جلو می رود پشیمان تر می شوی و ...

البته همه اینها درست بود ولی خودش هم می دانست مجرد بودن مصیبتش از همه اینها بیشتر است . اصلاً اگر گرفتار مسائل خانوادگی می شد دیگر برای خودش مساله های فکری مسخره درست نمی کرد .

ابله انگار خدا را نادیده گرفته ای اگر او همه کاره است و اگر به او عقیده داری دیگر این فکرهای الکی برای چیست ؟ البته این در صورتی است که خدا با من باشد و اگر با من نباشد . . . ولی ناامید نشو ناامیدی خودش بالاترین گناه است . هر طوری هم که شد شد از مردن که بالاتر نیست فوقش می میری خوب آخرش باید مرد چه حالا چه ده سال دیگر و چه سی سال دیگر دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد مرگ هم از دور ترسناک است شاید بسیار جالب و لذت بخش باشد . مردم همیشه در اشتباهند و انسان بسیاری از اوقات از چیزهایی بدش می آید که دقیقاً به نفع اوست . مثلاً شاید همین ازدواج یا مرگ چیزهای خوبی باشند ولی من ندانسته از آنها می ترسم . . . ابله ازدواج و مرگ را با هم آوردی مگر نمی دانی ایرانی ها خیلی نکته سنجند . مبدا جلوی دیگران اینطور حرف بزنی ، دختر که سهل است ، زن که جای خود دارد پیرزن هم به تو نمی دهند . هر چه به ذهنت می رسد را روی زبانت قرار نده . تازه مثل یک کودک باید آموزش حرف زدن ببینی . ولی اگر آدم آموزش نبیند و کتاب نخواند بهتر است . من هم از بس کتاب خوانده ام اینطوری شده ام . آدم اگر هر چه به دستش رسید را بخواند ، سیمهای ارتباطی مغزش جا به جا به هم جوش می خورد و روحش آتش شله قلمکاری می شود که نپرس ! امان از دست شیطان که حتی از راههای خوب هم وارد می شود . البته آدم نباید از شیطان بترسد . آدم تا دشمنش را به خوبی شناسد نمی تواند با او مبارزه کند . باید در مدارس کتابی به عنوان شیطان شناسی تدریس شود . . .

* * *

کم کم فرورفتن در دنیای درون برایش یک نوع تفنن سرگرم کننده شده بود . انگار شده بود یک نوع اعتیاد . حالت عجیبی داشت از اینکه در غم فرو می رفت لذت می برد . واقعاً این بشر عجب چیز است .

اجتماع تضادها . البته خدا هم با آن قهر و غضب و مهر و محبتش اجتماع تضادهاست . ولی او خداست و ما انسانیم .

به دیگران چه مربوط ؟ من خوشم می آید غمگین باشم . خوشم می آید تنها باشم . وقتی میان جمع گیر می کنم دیوانه و کلافه می شوم . نمی دانم چرا اینقدر می گویند باید با جمع بود . شاید برای اینکه هر ننه قمری وسط بیابان می تواند خوب بماند . هنر آن است که در میان همین جامعه پاک بمانی . هر چند وسط بیابان هم خدا می تواند برایت دردرس درست کند . مثل برسیسای عابد . او اگر در شهر عابد شده بود فریب شیطان را نمی خورد .

هیچ حرکت رو به جلویی نداشت . نه تغییری ، نه رشدی و نه تکاملی . کارش شده بود در جا زدن . عاشق تغییر بود ولی نه حتی در جا می زد بلکه عقب هم می رفت . کلافه شده بود . او که خیلی خودش را زرنگ می دانست پس چرا اوضاع روز به روز بدتر می شد . خوب به قول معروف ، آدم زرنگ همیشه یک پایش توی چاله است .

عاشق گذشته و شیفته آینده بود ولی انگار تعلقی به زمان حال نداشت . در حالیکه دقیقاً می بایست در زمان حال زندگی کند . همین ثانیه ای که می رود . یکروز در خیالات خودش به هزاران سال جلوتر در آینده پرواز کرد و تاریخ و روزگار خودش را از آن دور دید و خیلی غصه خورد و حالش گرفته شد که چطور زندگی به این قشنگی را خراب کرده است . شاید حتی دیدن دنیا از بهشت هم زیبا و خیال برانگیز باشد . اصلاً بهشت همین زمان حال است . اگر از زمان حال درست استفاده کردی همین می شود بهشت .

ولی من تنبلم . من مرد عمل نیستم . فکر کردن ، حرف زدن و نوشتن ، بی فایده است . باید عمل کرد
عمل .

مدتی بعد ، یکروز عقلش را پاک کنار گذاشت ، دیوانه شد و ازدواج کرد . حالا چندین سال می گذرد و
دیگر هیچ یک از آن فکرها به مغزش راه پیدا نکرده و او به راحتی و در آرامش زندگی می کند
به راحتی . . .

جزیره امن . . .

سلامت خرس !^۱

¹ البته هدف من از این مطالب ، تبلیغ مجرد ماندن نیست اتفاقا اکنون متوجه شده ام که چه اشتباهی کردم که ازدواج نکردم و به سن 41 رسیدم ! (و
دیگر فکر می کنم برای این کار خیلی دیر شده است) حتما ازدواج کنید با بررسی و تحقیق فراوان با کسی که افکار و اخلاق او در حد امکان به
شما نزدیک باشد و فقط هم یک بچه کافیت ! اگر هم توانستید هجرت کنید . این خلاصه تمامی افکار من در این خصوص است .

من و شب

شب ، معمار تنهایی من است . شب هنگام در پیچ و تاب ماز اندیشه ام گم می شوم . شب خلسه آور است . شب و اشک ، دو واژه یِ دیرین . شب و شمع دو یار قدیمی . شب و دزد . شب و عشق . شب و ترس . شب و قصه و . . . من و شب .

بودنم در شب رنگ می بازد . شب ، خود باخته ام می کند و می گریم و در اشک پر می شوم . شب بی رنگم می کند . پنهانم می کند ، مرا می دزدد . شب ، هراس انگیز است . نه هراسی بچه گانه یا هراس از اشباح سرگردان ، بلکه هراس از شبخ خود .

جسم ، در سیاهی شب رنگ می بازد و روح ، رخ می گشاید و فکر بال می کشد . همه چیز محو می شود و اندیشه های ناخودآگاهت ، آرزوهای ناگفته ات ، حرفهای خزیده در پستوی دلت ، سرزمینهای ناپیدایت و نقاط تاریکت ، آرام آرام روشن می شود ، برق می زند ، فریاد می کشد و سرشار می شود و باز هم اشک در اوج آرامش ، حیران می شوی و به قعر خود فرو می افتی . تهی می شوی ، پُر می شوی ، پُر می کشی ، در خود می غلطی ، نه می شود بروی ، نه می توانی بمانی و باز هم اشک . . .

اشکت که خشکید ، سر بر می کشی و می بینی در آن اوج ، تنهای تنهایی ، که اشک نیز گریخته . که همه جا سکوت است . ولی از درونت صدایی می آید. که می گوید: . . .

شب زیباست . لبریز از رویاهای جادویی . جادوی شب ، منطق را در هم می ریزد . واقعیت را به تمسخر می گیرد . و همه یِ پرده ها را می درد تا به صندوقچه خیالت برسی . به دریای ناب احساس .

علت و معلولها ، باید و نبایدها ، چنین و چنانها ، خرافه ها ، من و ماها ، دانایی ها ، نادانی ها ، همه و همه در آتش شب خاکستر می شود نا قصر رویایت را بر خاکستر مرداب ها بنا کنی بیافرینی معشوق خود را آرام و سبکبال ، بی وسوسه جسم ، بی دغدغه فکر ، بی خود ، با شور شب و پرواز ، چه شکوهی ، چه عطرهاى دلهره آوری ، چه بی رنگی های نابی ، چه فضاهاى بازی ، چه اقالیمی : حیرت ، آرامش ، نگرانی ، لذت .

نگاه خیره ات تا ژرفای هستی می تازد . دل کائنات را می شکافی و هر جا خالی می شوی به او می رسی ، به من .

بودنت معنا می گیرد . زیبایی می پذیرد . رنگ می بازد . شکل می گیرد . زنده می شوی . لبریز از زندگی و مستانه می خندی و شیطان در قهقهه ات می گریزد .

در خودت حل می شوی و آنگاه پخش می شوی . . . در شمال در جنوب در مشرق در مغرب ، همه جا تو هستی ، من هستم . با او یکی می شوی . کوله بار دو تنهایی ، کمر شکن تر می شود . چه امانتی و چه خلیفه ای . . . و آنگاه در یک آن ، آفرینش می دمد و این بار :

با شکوه تر سرشارتر بالاتر جذاب تر و زنده تر

و چون شب ، در اولین اشعه های خورشید

ذوب می شوی

محو می شوی

و

می میری . . .

76/4/16

من یک روحم

من یک روحم . در سیاره ای که فکر می کنم از زمین بسیار دور است . در کهکشانی بی سر و ته !
 نمی دانم کجا هستم و یا از زمین چقدر دور شده ام . وقتی داخل جسم زمینی بودم نمی دانستم فشار قبر
 یعنی چه ؟ البته آنطور که مردم فکر می کردند نبود . باید مرد تا فهمید . غم غربت و تنهایی بالاترین فشار
 بود . و وحشت دیدن خودت . تمام خودت . آنگونه که هستی و نه آنگونه که فکر می کردی یا دوست
 داشتی !

در یک آن ، هر آنچه جسمم داشت ماند و من رفتم . و حتی خود جسمم که آنقدر به آن علاقه داشتم .
 دلم لک زده برای دیدن یک نفر انسان . چه وحشت آبادیست اینجا . چه وحشتناک است وقتی تمام هستی
 خودت را بی پرده می فهمی و آنگاه می بینی تنهایی .

از جسم که جدا شدم اول ترسیدم . و بعد کمی گیج شدم . شک داشتم و فکر می کردم هنوز زنده ام . تا
 اینکه دیدم بدنم پوشیده و خاک شد . مدتی روی زمین سرگردان بودم و ناگهان یکروز احساس سبکی
 عجیبی کردم . در یک لحظه دیدم زمین زیر پایم کوچک و کوچکتتر شد و من بدون اینکه بخواهم از زمین
 دور دور شدم و به دل کهکشانشا پرتاب ! اضطراب لذت بخشی وجودم را فراگرفت . اول خوشحال بودم
 که از زمین دور شدم ولی حالا دلم برای زمین تنگ شده . البته حالا اگر تمام زمین را هم به من بدهند
 حاضر نیستم به زیر آن همه سختی و فشار برگردم . چه می کشیدم و خودم نمی فهمیدم . صاحب من
 زمین را خیلی دوست داشت ولی حالا بعضی وقتها به جسمم که فکر می کنم یادم نمی آید جسمم چه
 شکلی بود . قوی بود یا ضعیف . مرد بود یا زن . بچه بود یا پیر . فقیر بود یا پولدار . سفید بود یا سیاه یا

اهل چه فرقه و دار و دسته ای بود . همه را فراموش کرده ام . علاقه ای هم به دانستن آن ندارم . فقط می دانم که : انسان بوده ام ، همین .

این کلمه ها به صورت خیلی مبهم در گوشه هایی از وجودم خاموش و روشن می شود. حالا به درستی نمی فهمم مرد یعنی چه ؟ یا ثروت یا چیزهایی مانند یهودی یا مسیحی . فقط این کلمه ها را به خاطر دارم . هر چه هست بی اهمیت است وگرنه معنای آنرا فراموش نمی کردم . فقط یک چیز است که تمام وجودم را فراگرفته و آنرا به خوبی می فهمم . و آن کلمهٔ انسانیت است . حالا با تمام وجود این کلمه را می چشم تعجبی هم ندارد من چیزی به جز انسان نیستم همین انسان بودن ماهیت من را تشکیل می دهد دیگر تمام چیزهایی که خاک بود خاک شد و بر باد فنا رفت .

من یک روحم و تشنهٔ دیدار یک انسان . چقدر جسمم نادان بود که قدر انسانها را نمی دانست و من حالا فهمیده ام که دیگر خیلی دیر شده و همه را از دست داده ام چقدر می شد به همه خوبی کرد با همه گفتگو کرد و در میان جمع خوش بود . افسوس که آدمها به خاطر یک جسم خاکی که گرد و غبار می شود چقدر به هم حسادت می کنند دروغ می گویند و دنبال دنیا می روند . و عاشق چیزهایی می شوند که یک ذره به حال روحشان مفید نیست . همه چیز را خرج جسمی می کنند که طعمهٔ گورستان می شود آن هم با چه سرعتی . و آنگاه فقط یک روح می ماند .

من یک روحم ، نه لباسی دارم و نه خانه ای و نه دوستی ! حتی خاطره ای ندارم که دلم را با آن خوش کنم . نه سرگرمی و نه کاری . فقط خودم هستم و خودم .

از زیبایی هایم لذت می برم و زشتی هایم مرا یا می ترساند و یا شرمنده و خجالت زده می کند . حالا خوبی هایم را عمیق تر می فهمم و بدیهایم را شدیدتر درک می کنم . جسم خاکی من آنقدر برای خودش دردرس درست کرده بود که فرصتی پیدا نمی کرد به درون خودش نگاهی بیندازد ولی حالا همه چیز به خوبی پیداست و افسوس که زشتی ها را با هیچ لباسی نمی توان پوشاند .

نکند فرشته ای من را ببیند ، نکند روحی از اینجا عبور کند .

زشتی ها حفره های عمیقی در من درست کرده اند ، نکند در این حفره ها فرو روم و غرق شوم . حالا می فهمم چرا هنوز به فکر زمینم . من تنها هستم چقدر این آسمانها بزرگ است این همه آدم می میرند ولی من هنوز تنها هستم . و یکی را هم ندیده ام . شاید هم با من سختی ندارند که دیده نمی شوند .

در آن اوایل ، کارهای عجیبی می کردم . شبی به خواب یک نفر رفتم . نمی دانم آشنا بود یا غریبه . خیلی ترسید . ولی حالا دیگر همه را فراموش کرده ام . همانطور که آنها مرا فراموش کرده اند . آری ، زودتر از آنکه جسمم نابود شود ، خودم را فراموش کردند .

من یک روحم . مجموعه ای از زشتی ها و زیبایی ها ، غمها و شادی ها ، عشقها و نفرتها . نمی دانم عاقبت چه خواهد شد ، فقط همینقدر می دانم که من یک روحم . روح یک انسان .

فقط همین

نه بیشتر و نه کمتر

80/9/18